

## روایت نویسنده

### یک عکس و یک راز

«دیر فهمیدم. زمان برای من هرگز نایستاد.»

تنها همین نوشته‌ها را دیده بودم؛ پشت عکسی سیاه و سفید که فرهاد نشانم داد.

فرهاد آن روز وقتی دید نگاهم روی قاب عکسی قفل شده، که مردی جوان با یونیفرم نظامی و کلاهی با نشان شیر و خورشید در آن ایستاده، گفته بود: «بابابزرگم است. خدایامرز، کهنه‌سرباز رضاشاه بود.»

رنگ و روی عکس و قاب چوبی صیقل‌خورده دورش، می‌گفت که مال سال‌ها پیش باید باشد. عکس مردی بود

جوان، با لبی تقریباً نازک و قیطانی، با ابروهایی پُریشت و به هم پیوسته، مژه‌هایی پایین افتاده، صورتی بی‌گونه که معلوم نبود سرخ باشد.

دقت که کردم به چهره‌اش، لب و ابروهایش شبیه فرهاد بود. با نگاهی آرام، شبیه بسیاری از آدم‌های نسل قدیم، که مثل زعفران فائن‌اند؛ خیلی کمیاب و شاید هم نایاب. در قاب عکس، داشت با حالتی جدی، به بیننده عکس نگاه می‌انداخت. با کلاه لبه‌دار نظامی بر سر و نشانی روی لبه کلاه که مشخص نمی‌کرد شیر است یا خورشید. قاب عکس را داده بود دستم. نفسی عمیق کشیده بود و لبخند به لب گفته بود: «عاشق آنا شده بود.»

همه‌جای پشت و روی عکس را گشته بودم. همان دو جمله را داشت؛ نه کمتر و نه بیشتر. انصافاً دست‌خط زیبایی هم بود. از دیدن کش‌وقوس‌هایی که با خودکار به حروف داده بود، فهمیدم صاحبِ قلم، هر کی بوده، با چه روح و دل پرتلاطمی آن را نوشته. جیغ بنفش داشت هرکدام از کش‌وقوس‌های حروف. لذت بردم.

به فرهاد گفتم: «با نظرت موافقم. عاشق شده!»  
خم انداخت به ابروهای پُریشتش. اشاره کرد به پشت عکس. پرسید: «با خواندن این نوشته به این نتیجه رسیدی؟!»  
سر تکان دادم و گفتم: «چینش کلمات این را می‌گوید.»